

توجه : جمله هایی که پررنگ هستند از واقعیت های دفاع مقدس هستند و از خاطرات ایثارگران سرچشمه می گیرند .

در میان ابر های تاریک

در لابه لای عطر خون

در نجوای الله اکبر

در سنگر های خاکی

در نگاه های عشق وطن

در تمنایی برای رسیدن به عشق

در میان خرابه ها و آوار ها

بیگودی هایی در میان فشنگ های مسی

بیگودی هایی همسایه خاک

متن داستان :

برای آخرین بار به بوم نقاشی نگاه کردم . نیم ساعت دیگر تا غروب باقی مانده بود قلم موها و رنگ ها را جمع کردم اگر بیش از این ، این جا می ماندم باید به مادر جواب پس می دادم . بوم را برداشتم و همانند روزهای قبل از اروندی که صادقانه دوستش داشتم خداحافظی کرده و عازم خانه شدم . قبل از غروب کامل خورشید به خانه رسیدم . بدون ایجاد صدایی وارد خانه شدم .

مادر با عطیه خانم گرم صحبت بود و انگار متوجه نبود طولانی مدّتم نشده بود . نفس عمیقی کشیدم و از پله هایی که به اتاقم راه داشت بالا رفتم . تا پایم را روی پله آخر گذاشتم صدای مادر میخکوبم کرد.

مادر:معلوم هست تا الآن کجا بودی ؟

چرخیدم و به مادر نگاه کردم لبخندی تصنعی زدم و گفتم : با سلما رفته بودم کتابخونه .

از چهره طلبکارانه و البته مهربان مادر کاملاً مشخص بود چه قدر حرفم را باور کرده است ! به بوم دستم اشاره کرد و گفت : معمولاً برای نقاشی کسی به کتابخونه نمیره .

تا خواستم دهانم را باز کنم و از خود دفاع کنم مادر با لحنی نگران شروع به حرف زدن کرد و مهر سکوت بر دهانم زد .

مادر : چرا درک نمی کنی که تا این موقع بیرون موندن برای دختری مثل تو خطر داره ؟ حتماً باید برات اتفاقی بیفته که دست از این کارات برداری ؟

مادر درست می گفت هنوز درک نکرده بودم که چرا نباید مناظر زیبا را به تصویر بکشم .

افکارم را به زبان آوردم و اضافه کردم : مادر من یه دختر ضعیف نیستم بچه هم نیستم . چهارده ساله می تونم از خودم مواظبت کنم .

بدون درنگ وارد اتاقم شدم و بوم نقاشی را کنار بقیه بوم ها گذاشتم . نگاهی کوتاه به تقویم روی میز مطالعه انداختم . یک روز دیگر به آغاز سال تحصیلی جدید باقی مانده بود . لوازم التحریرم را از یک ماه پیش آماده کرده بودم و این روزهای پایانی شور و شوق زیادی داشتم .

رادیو را برداشته و روشن کردم . چون علاقه زیادی به مسائل کشورم داشتم همیشه اخبار را گوش می کردم همچنین نظام جمهوری اسلامی که بعد از رژیم پهلوی روی کار آمده بود به جذابیت می افزود . اخبار برای خانواده ام هیچ اهمیتی نداشت . اگر با خود صادق باشم بهتر است بگویم تا زمانی که این اخبار به رفاه خانواده مهرپرور آسیبی نرساند هیچ مسئله ای پیش نمی آید .

رادیو از تحرکات مرزی عراق نسبت به ایران در سه دهه شهریور سخن می گفت با خودم گفتم : این عراق هم فرصت گیر آورده .

رادیو را خاموش کردم این اخبار برایم تکراری بود . روسری نخی ام را از روی سرم برداشتم و دستی به موهای صافم کشیدم از موی صاف خوشم نمی آمد درست برعکس سلما دختر عطیه خانم که موی صاف را خیلی دوست داشت . بیگودی های مشکی ام را از داخل کمد برداشتم و مشغول بیگودی کردن موهایم شدم . طولی نکشید که کوهی از بیگودی روی سرم درست شد .

صدای پدر از پایین می آمد با همان موهای بیگودی شده از اتاق خارج شدم . پدر روی مبل نشسته بود و با برادرم صحبت می کرد . سلام کردم و کنار برادرم نشستم خوشبختانه خبری از مادر نبود . پدر با برادرم حسایی غرق صحبت بود و متوجهم نشده بود آن ها داشتند در مورد بحث های کسل کننده اقتصادی صحبت می کردند . از حرفای پدر مشخص بود که اوضاع اقتصادی کشور نا به سامان است و این برای پدر که تاجر بود اصلا خوشایند نبود . این یکی از مواقعی بود که باعث می شد مسائل کشور برای پدرم مهم شود .

پدرم بعد از چند دقیقه طوطی وار صحبت کردن متوجه من شد و گفت: سلام دخترگلم .

برادرم که تازه حضورم را احساس کرد گفت : به به ! قلّه دماوند دوباره اومده خرمشهر؟

برادرم علی هر وقت موهایم را بیگودی می کنم سرم را به قلّه دماوند تشبیه می کند .

به او توجه نکردم و رو به پدر گفتم : سلام خسته نباشید .

عطیه خانم اعلام کرد که شام آماده است و همگی برای صرف شام به آشپزخانه رفتیم . بعد از صرف شام به اتاقم رفتم و به نماز ایستادم . بعد از نماز چون کاری برای انجام دادن نداشتم و خسته بودم به خواب رفتم .

با همههمه هایی که ازطبقه پایین می آمد از خواب پریدم . به ساعت نگاه کردم ساعت دو و نیم عصر بود خواب از سرم پرید . چه قدر خوابیده بودم !

دست و صورتم را شستم و از پلّه ها پایین رفتم مادر با عطیه خانم صحبت می کرد . برای اولین بار پدر و برادرم را این وقت روز در خانه دیدم . خواب آلود گفتم : چه خبر شده ؟

عطیه خانم با لهجه جنوبی دست و پا شکسته ای که داشت گفت : بیچاره شدیم خانم عراق حمله کرده عراق حمله کرده .

با تعجب گفتم : کی ؟!

مادر : نیم ساعت پیش . به چند جا حمله هوایی کرده .

پدر : جمع کنید وسایلتونو نمی تونیم بیش تر از این خرمشهر بمونیم باید بریم تهران .

علی در حالی که از جایش بلند می شد گفت : صدام هم بیکار چیکار به ما داری برادر؟

__مدرسه چی میشه ؟

مادر : مدارکتو بردار تهران ثبت نامت می کنیم.

پدر: این چیزا الآن مهم نیست،فاطمه برو وسایلت رو جمع کن . باید قبل از این که حمله زمینی شروع بشه خرمشهر رو ترک کنیم .

وسایلم را جمع کردم در کم تر از نصف روز همه خانواده آماده ترک خانه و شهرشان شدند و چمدان هایشان را بستند.

هنگام ترک شهر افرادی را می دیدم که در دیدگانشان عشق وطن نمایان است و قصد ندارند شهرشان را ترک کنند . ولی من از آن افراد نبودم .
تکان تکان های ماشین باعث شدند زود تر از آن چه که فکرش را می کردم احساس خستگی کنم . شهر در ولوله فرو رفته بود و آرامش دیروز را
نداشت . به اصرار من پدر از جاده ای رفت که فرصت خداحافظی از اروند برایم محیا شود .

وقتی اروند را دیدم دلم گرفت انگار اروند ناراحت بود و از هجوم بیگانگان دل گیر .

خداحافظی کردم از همه چیز درخت های خرما ، اروند و خرمشهر .

چمدانم را کشیدم و گفتم : آسمون به زمین میاد عمّه ماه بانو یکی از اون همه خدم و حشم رو بفرسته بیان دنبال ما ؟

پدر همان طور که در خانه عمّه را باز می کرد گفت : بیا برو داخل حرف نزن از این جنگ بی موقع به اندازه کافی عصبی هستم .

وارد خانه عمه ماه بانو شدیم . خانه بزرگی بود و پر از خدمتکار هایی که هر کدام مشغول کاری بودند . عمه به استقبالمان آمد و به همه خوش
آمد گفت .

به عطیه خانم و سلما اشاره کرد و گفت : اینا کی هستن ؟

مادر: خدمتکارمون .

عمه به مادر چپ چپ نگاه کرد و گفت : این جا خدمتکار به اندازه کافی هست .

حوصله این بحث ها را نداشتم رو به عمه گفتم : عمه جان اتاق من کجاست ؟

عمه : بالا رو برای شما آماده کردیم . چهارتا اتاق خودتون با هم کنار بیاین .

یکی از اتاق ها را انتخاب کردم و وسایلم را چیدم . ناخودآگاه تصویر بوم هایم در ذهنم نقش بست و قرار بود علی چمدان بوم ها و تابلو هایم را
بیاورد . علی را صدا زدم و سراغ چمدان صورتی رنگ را گرفتم .

علی : چمدان بوم ها ؟

_علی منو حرص نده . کجاست ؟ لازمشون دارم .

علی : همون چمدان صورتی ؟!

_آره کجاست ؟

علی : کنار در گذاشتمش پدر هزاره توی ماشین.

_الآن که نیست .

علی : شاید بابا یادش رفته هزاره تو ماشین . اونقدرام مهم نیست .

عصبی شدم و گفتم : مهم نیست ؟ تو خیلی خیلی ...

چه چیزی می توانستم بگویم حاصل چند سال زحمتم هم اکنون در خانه تنها بود . علی بی خیال به اتاقش رفت . موضوع را به پدر و مادرم
گفتم ولی برای هیچ کدامشان مهم نبود .

گریه ام گرفته بود . این جنگ برایم گران تمام می شد . فضای غریبه اتاق آن هم بدون بوم هایم واقعاً عذاب آور بود . چند ساعتی بلند بلند گریه کردم ولی هیچ کس از سروصدایم اعتراض هم نکرد . مثل این که در خانه عمه ماه بانو داوینچی قرن را هم به قتل برسانند ولی آب از آب تکان نمی خورد .

کسی در اتاقم را کوید و وارد اتاق شد سلما بود . سلما باعث شد تمام افکارم بهم بریزد.

سلما : ا ، چرا گریه کردی ؟

__ بوما مو(بوم هایم) تو خرمشهر جا گذاشتم .

سلما : خوب اشکال نداره . میری میاریشون .

اشک هایم را با آستینم پاک کردم و گفتم : چجوری ؟ اون جا هر لحظه امکان داره بره رو هوا .

سلما : شوخی کردم تو چرا جدی می گیری ؟

کمی فکر کردم و گفتم: نه بد هم نمی گیا .

سلما : داری سرکارم میزاری ؟

__ نه من می تونم برم خرمشهر .

سلما : با ماشین بابات یا عمّت ؟

__ با این ماشینایی که رزمنده می برن .

سلما دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت : تَب مَب که نداری پس چرا هذیون می گی ؟

دستش را پس زدم و گفتم : چرا جدی نمی گیری ؟ اصلاً شوخی ندارم . هذیون هم نمیگم .

سلما به صورتم زل زد و بعد چند ثانیه گفت : اول که بابات بفهمه میخوای بری جنگ تو خونه زندونیت می کنه . دوم پسرای همسن تو رو نمیزارن برن چه برسه به این که تو دختری .

راست می گفت . خانواده را دست به سر کنم با مسئولین نام نویسی چه کنم ؟ اگر علی بود می توانست برود بدون هیچ مشکلی . آره علی میتوان برود . نوزده سالش است تازه پسر هم هست .

__ علی می تواند برود .

سلما : خسته نباشی خودت فکر کردی یا کسی هم کمکت کرد ؟

__ علی خودش نمیره شناسنامه میره .

سلما : چجوری ؟

__ من می روم با شناسنامه علی .

سلما : بازم خسته نباشی تو دختری علی پسر .

__ خرجش یه کلاه بافتنی .

سلما : خوب دیگه خیلی حرف زدی من برم بخوابم خستم .

__ حالا من چیکار کنم ؟

سلما : بخواب .

__ وایستا به لحظه .

از اتاق خارج شدم علی کتابی در دست داشت و مشغول مطالعه بود . از علی خواستم تا لباس های کهنه اش را که دوست ندارد را چند روزی امانت بدهد ولی علی با توجیه این که لباس کهنه ای با خود از خرمشهر نیاورده است دست به سرم کرد . به اتاقم رفتم و به سلما گفتم : نداد.

سلما : چیو؟ (چه چیزی رو)

__ لباساشو.

سلما : جداً می خوامی بری ؟

مصمم گفتم : آره .

با سلما قرار گذاشتم که ساعت یازده شب که همه خوابیده اند من به اتاق علی بروم و همه وسایل لازم را بردارم . حتی شده لباس های نوام را بردارم .

صبح آن روز سلما با هزار ترفند از پدرم رضایت نامه گرفت پدرم به قدری در گیر کشتی های تجاری غرق شده اش بود که متوجه نشد رضایت نامه برای من است و حتی متن رضایت نامه را مطالعه نکرد . واقعاً خدا یارمان بود.

کوله ام را آماده کردم در لحظه آخر چشمم به بیگودی هایم افتاد . یک ثانیه هم فکر نکردم که آیا در میان توپ و تفنگ من می توانم مو هایم را بیگودی کنم یا نه ؟ آن هم وقتی که همه فکر می کنند پسر هستم . بیگودی ها را درون کوله ام گذاشتم.

لباس های علی را پوشیدم و موهایم را بافتم و زیر کلاه مخفی کردم . به کمک سلما به سختی از خانه خارج شدم باید به مسجد می رفتم .

به سرعت خود را به مسجد رساندم . شلوغ بود آدم خودش را هم گم می کرد . وارد اتوبوس کهنه شدم . روی یکی از صندلی های کهنه نشستم کم کم پسران و مردان وارد اتوبوس می شدند و می نشستند.

بعضی ها روی شانه هایشان روسری هایی سفید با طرحای چهارخانه مشکی انداخته بودند . مگر پسر ها هم روسری خاص خودشان را دارند ؟ مرد پیری وارد اتوبوس شد و بلند گفت : برادران بسیجی تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم .

پس این ها برادران بسیجی بودند که روسری های عجیب را روی شانه هایشان انداخته بودند . خیل دوست داشتم بدانم فلسفه این روسری ها چیست .

از پنجره اتوبوس پدرانی را می دیدم که از فرزندانشان خداحافظی می کنند و هجر خانواده را به جان می خردند تا از کشورشان دفاع کنند . پسران جوانی را می دیدم که همسن علی هستند و از مادرانشان خداحافظی می کردند . یک لحظه با خود گفتم : چرا علی از کشورش دفاع نمی کند ؟

ولی خیلی سریع پاسخ خود را دادم : علی کشورش را دوست دارد ولی حاضر نیست زندگی مرقه و خانواده پولدارش را رها کند تا از کشورش دفاع کند .

نیم ساعت خیلی زود تمام شد و اتوبوس پر از مردان و پسرانی شد که همگی آماده فدا کردن جانشان بودند .

اتوبوس به راه افتاد . بعد از چند دقیقه متوجه شدم که علی دنبال ماشین می دود . ترسیده نگاهش کردم هنگامی که نگاه ترسانم را شکار کرد ایستاد . صورتش رنگ نگرانی گرفت . در دل از علی خداحافظی کردم .

دربین راه در چندین جا توقف کردیم فقط در دل دعا می کردم این اتوبوس به خرمشهر برود . اصلاً فکر نکرده بودم که اگر این اتوبوس به دبگر شهرهای مرزی برود چه باید بکنم . تازه فهمیدم چه قدر بدون فکر عمل کرده بودم .

بلا تکلیف ایستاده بودم . نماز خواندن پسرانه را یاد نداشتم سعی می کردم از افرادی که نماز می خوانند چیزی یاد بگیرم . در دل به علی لعنت فرستادم که چرا برای یک بار هم که شده جلوی من نماز نخوانده است . نماز بدون چادر آن هم به سبک پسرانه خیلی سخت بود ولی بالاخره توانستم .

بعد از نماز به خود جرعت دادم که از مرد مسن و مهربانی که همراهان بود سوالی که در ذهن داشتم بپرسم . در گوشه ای نشسته بود و دعا می کرد . با صدای پسرانه ای که برای خود ساخته بودم گفتم : قبول باشه حاج آقا .

حاج آقا : قبول حق پسر م .

__ شما نمی دونی که ما به کدام جبهه می رویم ؟

حاج آقا لبخند مهربانی زد و گفت : پسر م این اتوبوس ها به خود جبهه نمیرن بستگی داره به کجا اعزام شی .

__ به خرمشهر نمیریم ؟

حاج آقا : از بچه های خرمشهری ؟

__ بله .

حاج آقا : دقیق نمی دونم توکلت به خدا باشه اگه پادگان های خرمشهر در خواست نیرو کنن احتمالش هست بریم اون جا .

جوابم را نگرفته بودم هیچ . سوالات دیگری هم ذهنم را درگیر کرد .

.....
با صدای از خواب پریدم . به چهره پسری خیره شدم که نگاهم می کرد . پسر بالهجه ای که نمی دانستم مال کجاست گفت : چندی خُوت سِنِگی .

با تعجب گفتم : بله ؟

پسر گلویش را صاف کرد و گفت : چه قدر خوابت سنگینه .

__ خسته بودم . رسیدیم ؟

پسر : ها بابا نیم ساعتی هست رسیدیم .

__ الان کجاییم ؟

پسر : یکی از پادگان های نزدیک خرمشهر .

آن لحظه اگر جهان را دو دستی تقدیمم می کردن این قدر خوشحال نمی شدم .

پسر : پیاده نمیشی ؟

__ چرا پیاده میشم .

پسر : ناراحت نشی برادر خیلی شبیه دخترا حرف میزنی .

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم . اگر بیشتر از این صحبت می کردم ممکن بود سوتی داده و خود را لو دهم .

پسر : چه قدر کم حرف می زنی ! اسمت چیه ؟

هل شدم و گفتم : علی .

پسر : تو که اسم منو نپرسیدی ولی اسمم محمد اینو بدونی بد نیست .

محمد هم از همان روسری ها داشت گفتم : چرا بیشتر برادر های بسیجی روسری دارند .

محمد : منظورت چفیه است ؟

_ آره همون .

محمد : این آچار فرانسه رزمندگان . نماد ساده زیستی هم هست .

_ آچار فرانسه ؟ آخه این که پار چه ای .

محمد : ببین مثلاً اگه نماز بخونن سجاده است . اگه برن عملیات طوفان باشه جلوی صورتشون می بنددن اگر هم عراق شیمیایی مون کنه این چفیه رو نمناک کنی و جلوی دهانت قرار بدی مثل یه ماسک خیلی کارای دیگم می کنه ولی من همیناشو می دونم .

این روسری مردانه که چفیه نام داشت چه کارها می کرد!

وقت نماز بود نماز به جماعت برگزار می شد . تا کنون در نماز جماعت شرکت نکرده بودم . وقتی از محمد پسر خراسانی در مورد فلسفه این گونه نماز خواندن پرسیدم گفت : برای اتحاد و همدلی بین مسلمانان و یه همچین چیزایی . تازه صفاش از نماز عادی بیش تره چون حمد و قل هو الله رو نمی خونی .

برای اولین بار حس کردم که چه قدر از دینم بی اطلاع هستم و چشم بسته و بدون اندیشه مسلمان هستم .

بعد از نماز مرد قد بلندی آمد و در مورد اوضاع جنگ سخنرانی کرد . اعلام کرد برای آموزش باید آماده باشیم از فردا آموزش ها شروع می شود . برای من اهمیت نداشت چون فردا صبح به خرمشهر می رفتم .

شب غذای ساده ای دادند تا بخوریم به قول رزمندگان اینجا اکثر اوقات نون و پرچم می دهند . منظور از پرچم پنیر، گوجه فرنگی و خیار بود برادران بسیجی مان ته خلایق بودند.

صبح با صدای محمد چشمانم را باز کردم و گفتم : چه خبر است ؟

محمد : برادر نمازت قضا می شه پاشو بخون .

با تعجب گفتم : نماز ؟ اها من نماز شبم را خوانده ام .

محمد : نماز صبح را می گویم بلند شو .

کلافه از جایم بلند شدم با آب سردی وضو گرفتم سردی آب تا مغز استخوانم نفوذ کرد اولین نماز صبح عمرم را خواندم . با آن آب سرد اصلاً تجربه خوبی نبود.

فکر می کردم تنها محمد پاستوریزه من را بیدار کرده است ولی انگار همه نمازشان را خوانده بودند و مشغول کاری بودند فقط من در خواب ناز به سر می بردم . کوله پوشتی ام را برداشتم و از زیر زبان یکی از رزمندگان جهت خرمشهر را بیرون کشیدم .

به سختی از پادگان خارج شدم نباید اجازه می دادم که کسی من را ببیند . به سمت خرمشهر به راه افتادم . هوا برای مسافر پیاده ای مثل من مناسب بود . چند ساعتی راه رفتم که قار وقور شکمم بلند شد . یکی از کیک هایی که از تهران آورده بودم را خوردم . تا حدودی گرسنگی ام رفع شد. ظهر بود که خرمشهر را زا دور دیدم و از خوشحالی به سمت شهر دویده و وارد شهر شدم .

صدای گلوله و خمپاره اذیتم می کرد . به راحتی مکانی که در آن جا بودم را شناسایی کردم فقط چند کوچه تا خانه فاصله داشتم.

هر طرف جنازه ای افتاده بود و بوی خون همه جا را پر کرده بود و جنازه هایی که به گفته محمد شهید نام داشتند هریک در سوی افتاده بودند. روی زمین پر از پوکه های خالی بود . باورم نمی شد این جا خرمشهر است؟ شهر من ؟

خانه ها آوار ، درختان سبز مشکی .

صدای چند نفر می آمد که به زبانی که نمی شناختم صحبت می کردند . گمان می کنم این ها همان بیگانگانی هستند که شهرم را به این روز انداخته اند . خود را به خانه رساندم . یکی از دیوار های خانه فرو ریخته بود . بغضی گلویم را گرفت طاقت این همه نا ملایمیتی را نداشتم . مگر صدام حسین بیمار بود که آوارگی و ویرانی را به ما پیش کش کرده بود ؟

وارد خانه شدم اولین قدم را که برداشتم چیزی را لگد کردم . یکی از بوم هایی بود که تصویر اروند رود را در دل داشت ولی اروند رودش آبی نبود . اروند رود گلگون بود . قطرات خون را با چشم دنبال کردم . از چیزی که دیدم ترسیدم و چند قدم به عقب رفتم . بغض شکست .

پسرنوجوانی غرق خون روی چمدان افتاده بود . دستم را جلوی دهانم گرفتم و روی زمین زانو زدم . اجازه را صادر کردم . اشک هایم بیارید . که خرمشهر هم می گیرد . زانو هایم خم شدند روی زمین سقوط کردم . خرمشهر هم داشت سقوط می کرد .

پسر نوجوان نهایتش بیست سال داشت و همسن علی بود چند دقیقه ای در همان حالت گریه کردم . شی نوک تیزی با کمرم برخورد کرد . آرام چرخیدم یکی از برادران روسری سفید بود که اسلحه ای ر دست داشت . گریه ام شدت گرفت .

برادر بسیجی : هیس ! آروم دختر با این سرو صدای تو عراقی ها پیدامون می کنن .

سعی می کردم جلوی گریه ام را بگیرم ولی مگر می شد ؟ در دل خود را توبیخ می کردم که چرا نباید مثل این برادران باشم . ناگهان همه افکار از ذهنم پر کشید . این برادر من را دختر صدا کرد ؟ یعنی فهمیده بود ؟ اگر نمی فهمید عجیب بود کدام پسر با صدای دخترانه این گونه گریه می کند ؟

برادر بسیجی : دختر با تویم ساکت .

خوشبختانه گریه ام بند آمد . گفتم : تو کی هستی ؟ اینجا چیکار می کنی ؟

برادر بسیجی روی زمین نشست و در حالی که قمقمه عجیبش را باز می کرد گفت : اینا سوالایی که من باید از تو بپرسم . تو توی خرمشهر چیکار می کنی ؟ خیلی وقته شهر تخلیه شده . اگر می گفتم برای بوم هایم از تهران به خرمشهر آمدم یا باور نمی کرد یا فکر می کرد دیوانه هستم . ولی دیگر قصد من بوم هایم نبود دیگر به تهران باز نمی گردم می خواهم بمانم و برای دفاع از کشورم خود را فدا کنم .

برادر بسیجی : زبونتو گریه خورد ؟ حرف بزن !

_ برای همون کاری که تو امدی .

برادر بسیجی : کدام پادگان تو رو اعزام کرده ؟

به لکنت افتادم نمی دانستم چه بگویم .

برادر بسیجی : من که میدونم تو سرخود اومدی . اصلاً کارت درست نبود . من حسین علوی هستم بچه ها برادر حسین صدایم می زنند تو اسمت چیه ؟ مال کدوم شهری ؟

_ اهل خرمشهر هستم . اسمم علیه .

برادر حسین : چه جالب تا حالا ندیده بودم دختری اسم پسرונה داشته باشه .

_ تو از کجا فهمیدی من دخترم ؟

برادر حسین : از طرز صحبت کردنت ، گریه کردنت هیچ پسری نمی تونه مثل تو گریه کنه .

صدای وحشتناکی بلند شد که برادر حسین گفت : بخواب رو زمین .

نمی دانستم چه باید بکنم بعد از چند ثانیه برادر حسین از روی زمین برخاست و گفت : پاشو اینجوری فایده نداره . باید از خرمشهر بریم . پاشو دیگه .

بعد از این که به پادگان رسیدیم . دریافتیم که برادر حسین برای جمع آوری اطلاعات به خرمشهر آمده بود و از پادگان خودمان است .

آموزش ها و تمرین ها بسیار سخت بود حتی چندین بار هنگام گرفتن اسلحه تعادلم را از دست دادم و مورد تمسخر محمد قرار گرفتم . هر لحظه پادگان برایم درسی بود درس خود شناسی ، ایران شناسی و اسلام شناسی .

برادران بسیجی هم درس هایی که من میخواندم را فارغ التحصیل شده بودند و در انتظار پاداش خدا بهشت زیبا بودند.

برادرحسین مردانگی کرد و به کسی نگفت که دختر هستم . از این بابت خیلی خوشحال بودم .

یک روز که از کنار اسلحه خانه عبور می کردم متوجه بحث و جدلی میان پسر نوجوان و مسئول اسلحه خانه شدم . مسئول اسلحه خانه حاضر نبود به پسر نوجوان اسلحه بدهد و صدایشان ان قدر بلند بود که فرمانده را به آن جه کشاند . وقتی موضوع را برای فرمانده شرح دادند فرمانده روبه پسر گفت : به او اسلحه ندهید سنش خیلی کم است .

پسرنوجوان بلند گفت : یا به من اسلحه بدهید یا همین جا تیر بارانم کنید !

همه از شجاعت آن پسر کم سن و سال به وجد آمده بودند . فرمانده گفت : بایست تا تیربارانت کنم .

پسر نوجوان به دیوار پشت سرش تکیه داد فرمانده با تفنگش به سمت او نشانه گرفت . صدای پی در پی گلوله ها نفس همه را حبس کرده بود . پسرک حتی کوچک ترین تکانی هم نخورد . این شجاعت ستودنی بود . یک گلوله هم به پسر برخورد نکرد . به دستور فرمانده با آن پسر تفنگ دادند . باورم نمی شد ! این همه مردانگی و شجاعت فقط می توانست در وجود یک دوستدار وطن و دین باشد .

بعد از خواندن نماز پر فیض جماعت به چادر رفتم تا با برادران رزمنده شام بخورم . قباد از این که شام را بیاورند . قباد پسر جنوبی وارد پادگان شد و گفت : برادران عملیات داریم مرغ ها آمده اند . تعجب کرده بودم با خود گفتم : لابد از همان رمز های سری است که در جبهه استفاده می کنند ولی این جا که پادگان بود . هنگامی که شام را آوردند فهمیدم منظور قباد چیست . هروقت عملیاتی در پیش بود غذای رزمندگان چرب تر می شد . خودشان می گفتند : مرغ ها می گویند وقت عملیات است .

همین گونه بود عملیات داشتیم و به هر کسی پستی را می دادند به من که رسید گفتند چون نشانه گیری ام خوب است باید آرپی جی زن باشم ولی به لطف برادر حسین مسئولین به همان تفنگ راضی شدند . آرپی جی را قبلاً دیده بودم خیلی سنگین بود .

کوله ام را باز کردم که بیگودی هایم را دیدم . با خود گفتم : بیگودی دیگر چیست ؟

بیگودی ها را درون نایلون سیاهی ریختم و از دیوار پادگان به بیرون پرت کردم .

فردای همان روز برادران را دیدم که دور چیزی جمع شده اند و با تعجب نگاهش می کنند . به آن جا رفتم با دیدن بیگودی ها لحظه ای قلبم ایستاد .

هر یک از برادران فرضیه ای ارائه می کرد تا بیگودی ها شناسایی شود . یکی می گفت : شاید ماده ای سمی داشته باشد . دیگری می گفت : شاید نوعی بمب باشد .

با خود گفتم : مگر این ها خواهر ندارند که نمی دانند بیگودی چیست ؟ اگر هم دارند یا موهایشان فر است و یا خواهران و دخترانشان موی صاف را دوست دارند .

بلند گفتم : نگران باشید چیز مهمی نیست . این ها بیگودی هستند خواهرم از این ها دارد.

همه نفس آسوده ای کشیدند برادر حسین گفت : چند نفر برن یک کیلومتر اونور تر دفنشون کنن کار از محکم کاری عیب نمی کنه .

از طرز فکر برادر حسین خنده ام گرفت . خنده ام را که دید انگار فهمید که بیگودی ها مال من هستند .

.....

نفس نفس می زدم نمی دانستم چه کاری انجام بدهم . صدای تفنگ ها و خمپاره ها اعصابم را خورد کرده بود . در پشت تپّه ای از خاک سنگر گرفته بودم . صدای فریاد های الله اکبر و یا حسین و ... لحظه ای قطع نمی شد . صدای خس خسی از پشت سرم می آمد با ترس چرخیدم برادر حسین با لباسی غرق خون پشت سرم بود . نگران گفتم : برادر حسین شما زخمی شدید تکون نخورید .

برادر حسین به سختی زبان به سخن باز کرد و گفت : اینو به دست دخترم برسون . معصومه دخترم خانوادم تهران هستن .

__ان شالله شما زنده می مونید .

برادر حسین : دعای خوبی برام نکردی

با دست خونینش چیزی را روی زمین گذاشت . چشمانش رابست و کلماتی را زمزمه کرد لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست و صدای خس خس ضعیفش قطع شد .

گریه ام گرفت . برادر حسین به آرزویش رسید شی خونین را بر داشتم و در مشتم فشردم . مشتم را باز کردم پلاک زیبایی بود. پلاک را داخل جیبم گذاشتم . آر پی جی آماده ای که کنار برادر حسین شهید افتاده بود را بر داشتم و روی شانه ام گذاشتم یکی از تانک ها را هدف گرفتم . صدای کرکننده آرپی جی در گوشم پیچید . همان لحظه سوزشی را در کتف و قفسه سینه ام احساس کردک سوزشی همراه با درد در سرتاسر وجودم پیچید و تاریکی .

چشمانم را با درد باز کردم به دستم تکانی دادم همه بدنم کوفته شده بود . صدای مادر را شنیدم که می گفت : خدایا شکر ! خدایا شکر ! علی برو دکتر رو خبر کن برو .

صورتم را غرق بوسه کرد کتفم درد عجیبی داشت و دردی که تا کنون تجربه نکرده بودم .

وقتی که از بیمارستان مرخص شدم علی پلاک چوبی معصومه را که در کوله ام پیدا کرده بود را به دستم رساند .

با علی تصمیم گرفتیم تا ارث هر دومان را از پدر بگیریم و به جبهه کمک کنیم عجیب آن جایی بود که پدر هیچ مخالفتی نکرد . علی دیگر کمک به جبهه را وظیفه خود می دانست ولی حاضر نبود به جنگ برود . به طور غیر مستقیم به خانواده های رزمندگان کمک می کرد همین هم جای شکر داشت . پدر اجازه نمی داد که به جبهه بروم و مادر هم می گفت اگر دوباره جانت را به خطر بیندازی شیرم را حلال نمی کنم . حرف مادرم برایم مهم بود ولی بر دستور دین و رهبرم اولویت نداشت تصمیم خود را گرفته بودم . دوباره به جبهه می روم ولی نه به عنوان علی مهرپور بلکه به عنوان فاطمه مهرپور . خواهم رفت کسی نمی توانست مانع شود . جبهه روحم را به غارت برده بود. دیگر ماندنی نبودم .

جلوی درب منزل شهید علوی ایستاده بودم در را کوبیدم بعد از چند ثانیه در توسط دختر با نمکی باز شد . بعد از این که داستان را برای همسر شهید تعریف کردم اشک در چشمان این بانوی صبور نقش بست . او پلاک زیبای معصومه را در گردن معصومه دختر پنج ساله آویخت .

پلاک چوبی که بر رویش نام معصومه تراشیده شده بود . زنجیر پلاک شبیه به زنجیر پلاک های رزمندگان بی مانند نبود .

گوهر عشق را شناخته بودم . برادر حسین عاشق خدایش ، امامش و میهنش بود و همه دوست داشتن های خانواده اش را برای رسیدن به معشوقش فدا کرد .

معصومه با سرویس چای خوری کوچکش از من پذیرایی می کرد مادرش به او گفته بود که از دوستان پدرش هستم.

معصومه با صدای نازک و زیبایش گفت : خانم شما که دوست بابایی می دونی بابا کی بر می گرد ؟

در دل گفتم: روحشان اینجایی نیست فرشته ها آسمانی هستند .

برادران رزمنده بیگودی های دخترانه فاطمه را در میان خاک دفن کردند و در مقابل بیگودی هایی را در خاک به فاطمه هدیه کردند .

و هنوز هم فرشتگانی آسمانی چون فرشتگان چند دهه پیش در میان ما هستند ولی امروز مرز میهن میدان نبرد نیست بلکه حریم حرم هزار ساله در خطر است . حججی ها زنده هستند .

شهریاری ها همت ها حججی ها در میان این آسمان قدم می زنند . سایه هایشان دیدنی است !

پایان

نوشته زاده ذهن نویسنده است .

(حانیه هوشمند)

Haniyeh.2004

بهمن ۱۳۹۶